



آدمک

به سبب برف

کریستین بون

سید حبیب گوهری راد

ما را به راحتی در تلگرام پیدا کنید

کتابخانه تخصصی ادبیات ایران و جهان



@pdfhayeketab

آدمکشی به سیدی برف

نویسنده: کریستین بوبن

ترجمه ی سید حبیب گوهری راد



تقدیم به روح بلند پدرم

که با هر نفس لحظه‌ای به او نزدیک‌تر می‌شوم

شهر کتاب (nbookcity.com)

آشنایی با نویسنده

کریستین بوبن^۱ در سال ۱۹۵۱ در فرانسه، در شهر کوچکی به نام کروزو^۲ به دنیا آمد. کودکی آرام و بی‌دغدغه‌ای را پشت سر نهاد و در جوانی در همین شهر به تحصیلات آکادمیک پرداخت. او هیچ‌گاه پا از کروزو بیرون ننهاده است. وی در جواب گزارشگر مجلهٔ ادبی «نوول کله»^۳ در این باره می‌گوید:

«هرگز اشتیاقی به سفر نداشته‌ام. تنها یک واقعه نظرم را جلب می‌کند و آن «دیدار» است، اما فکر می‌کنم همان چیزی را که در آن سوی دنیا می‌توانم ببینم، این‌جا، در همین نزدیکی‌ها هم خواهم دید.^۴ در اولین نگاه، کریستین بوبن نویسنده‌ای به نظر می‌رسد که روحی آرام دارد و این آرامش هم در چهره و هم در آثارش به خوبی مشهود است؛ اما پس از خواندن آثار او، خواننده کم‌کم جذب تفکر، نگاه درونی و اندیشهٔ شخصی این نویسنده می‌شود. بوبن از نظر فلسفی تحت تأثیر فلاسفهٔ بزرگی همچون کرگگار^۵ قرار می‌گیرد به نظر او این متفکر دانمارکی به خوبی توانسته است در زمان خود، در مقابل اندیشه‌های ژنرالیزم نظام فکری هگل^۶ و مارکس^۷ که در خود نظام استبدادی را نهفته دارد بایستد و توجه جامعه را به «فرد» و «هویت فردی» معطوف بدارد؛ به همین دلیل کتاب معروف خود «حضرت دوست»^۸ را می‌نگارد، چه می‌پندارد که هر انسانی در نوع خود بی‌نظیر است و فرانسوای آسیرزیایی^۹ هم به تنهایی در خود یک جامعه، یک مکتب و یک نظام فکری را نهفته دارد: «هیچ انسانی را نمی‌توان بی‌قدر انگاشت، چرا که ذات نامتناهی خداوند او را به دیدار خویش فرا می‌خواند.»

تا قبل از چاپ «حضرت دوست» نزد بنگاه بزرگ انتشاراتی گالیمار^{۱۰}، طی دهه‌های هفتاد، هشتاد و اوایل نود، بیش‌تر کتاب‌های بوبن نزد ناشران کوچک در فرانسه چاپ می‌شد، اما در سال ۱۹۹۲، گالیمار که قبلاً از این نویسنده سه کتاب قطعهٔ گمشده (۱۹۸۹)^{۱۱}، زن آینده (۱۹۹۰)^{۱۲} و لباس کوچک عید (۱۹۹۱)^{۱۳} را چاپ کرده بود، تصمیم به چاپ اثری گرفت که نزد منتقدین و خوانندگان به عنوان شاهکار او به شمار می‌رفت: «حضرت دوست» این کتاب در فرانسه برندهٔ سه جایزهٔ مهم شد: جایزهٔ ادبی «دوماگو»^{۱۴}، «ژوزف دلتی»^{۱۵} و جایزهٔ مذهبی ادبیات کاتولیک.

پس از آن زمان، بنگاه‌های انتشاراتی دیگری مثل «فولیو»^{۱۶} که از اعتبار زیادی برخوردارند، اقدام به چاپ کتاب‌های بوبن کردند و آثار او خوانندگان خاص خود را یافت و روز به روز با استقبال بیش‌تری مواجه گردید. هم‌اکنون آثار کریستین بوبن در فرانسه جزو پرفروشترین کتاب‌های ادبی

در ایران نیز کریستین بوبن با «حضرت دوست» و سپس با «فراتر از بودن»^{۱۷} به جامعه ادبی شناسانده شد و ما همچنان شاهد ترجمه‌های آثار او به فارسی هستیم. بوبن در آثار خود تلاش می‌کند تا با هنرمندی تمام، مفاهیم ساده‌ای چون «زندگی»، «عشق» و «کودکی» را به خواننده‌اش بنمایاند، زیرا معتقد است که «زندگی» را باید هر لحظه زیست و بی عشق، زندگی دچار نقصان بزرگی می‌شود؛ اما تنها «کودکان» هستند که در چشمان معصوم‌شان می‌توان خلوص و پاکی زندگی ناب را باز شناخت.

او زندگی در دنیایی را که به آن «اعتقاد» ندارد غیر ممکن می‌داند و حقیقتی که ورای طبیعت و اشیاء می‌بیند را مایه آرامش روح می‌انگارد: «هیچ چیز آرامش بخش‌تر از حقیقت نیست».^{۱۸}

زندگی در دنیای پست مدرن که با سرعت سرسام‌آوری به ناکجاآباد در شتاب است، روح خسته انسان امروزی را همچون کاغذ باطله‌ای مچاله می‌کند، اما بوبن می‌خواهد از «باطله شدن» پرهیزد و با رسن «اعتقاد» خود را به بالا بکشانند: «فقط می‌دانم زندگی در دنیایی که به آن اعتقاد ندارم، غیرممکن است».^{۱۹} این گریز را نه تنها در آثار، بلکه عملاً در زندگی شخصی‌اش نیز شاهدیم؛ زندگی در شهری کوچک در ایالت برونتی^{۲۰} و هیچ‌گاه از آن پا به بیرون نگذاشتن؛ نه اسیر وب سایت‌های تبلیغاتی بنگاه‌های انتشاراتی ریز و درشت می‌شود و نه موفقیت‌اش را در مجلات معتبر ادبی جار می‌زند. او می‌خواهد باشد و در سرزمینی به وسعت برگه کاغذی برای نوشتن، آزادانه نفس بکشد:

«من در برونتی متولد شدم و در این جا هم زندگی می‌کنم، اما سرزمین من این خاک آرام و خشن نیست، با جنگل‌های وحشی‌اش، با رودخانه‌های پرآبش... سرزمین من این منطقه سرکش و ناآرام که در تاریخ قرون وسطی جایی برای خود دارد، نیست. سرزمین من بسیار کوچک است، پهنای آن ۲۱ سانتی متر و طولش ۷.۲۹ سانتی متر...»

کشور من ورقه کاغذ سفیدی است که تنهاست. کشوری زیبا که سرتاسر سال پوشیده از برف است و هرازگاهی با قطرات باران جوهر پا می‌خورد.^{۲۱}

منتقدین آثار بوبن بر این اعتقادند که نوشته‌های او قطعات مختلف یک پازل هستند و یکدیگر را کامل می‌کنند. هرکدام از کتاب‌ها جدا از این که جو خاص خود را حفظ می‌کنند «حرفی از جنس

زمان» می‌زنند؛

گویی روایتگر تمام کتاب‌ها یکی است روایتگر، حیات طبیعت را جشنی فراتر از شعور نباتی می‌داند و همچون کودکی متحیر با دیدن پروانه‌ای که از پیله خود سر به در می‌آورد، به وجد می‌آید. او پروانه را نیز همراه با درخت و گنجشک همزاد خود می‌داند: «اما به عقب باز نخواهم گشت. جشن تازه شروع شده است. مقابل من تلاش من و تمام امیدهایم قرار گرفته‌اند... باید پروانه شد.^{۲۲}

پدیده عشق از دید روایتگرهای کتاب‌های بوبن سحرآمیز، رهایی‌بخش و حیات دهنده است: «دنیایی که ما در آن زندگی می‌کنیم مسحور عشق است و بدون این افسون ما حتی لحظه‌ای نخواهیم توانست در دنیا به سر ببریم.^{۲۳}» «عشق افسونگر است، کسی ظاهر می‌شود، شما عاشق می‌شوید و در این عشق که نسبت به او احساس می‌کنید، ناپدید می‌گردید.^{۲۴}» «عشق چیزی خیلی کوچک با پیامدهای معجزه‌آور است»^{۲۵}، «دوستت دارم این کلام بسیار رمزآلود و تنها چیزی است که لایق قرن‌ها تفکر است»^{۲۶}، «قلب آنان که دوست‌شان داریم به حقیقت تنها مکانی است که می‌توانیم در آن سکنی گزینیم»^{۲۷}، «عشق، در آنچه انجام می‌دهیم قابل پیش‌بینی نیست.

عشق بی دلیل می‌آید، بی قانون، و همانطور هم می‌رود. وقتی که هست دیگر کاری نمی‌توانیم انجام دهیم. در غیابش می‌توانیم بنویسیم اگر بخواهیم بنویسیم^{۲۸}.... این گونه است که روایتگر عاشق کتاب‌های بوبن همچون کیمیاگر کونلو معنای بیش‌تری از زندگی درمی‌یابد. او با روح جهان در می‌آمیزد چرا که: «وقتی آدم عاشق است همه چیز بیش‌تر معنا دارد.^{۲۹}

به «کودکی» برمی‌گردیم؛ به خلوص نایی که راوی کتاب‌های بوبن را به این فکر وامی‌دارد که آیا در عمق چشمان کودک جز خدا چیزی می‌بینیم؟

بوبن از مسیح می‌آموزد که «کودکان به ملکوت پروردگار نزدیک‌ترند» و می‌نویسد:

«خدا آن چیزی است که کودکان می‌شناسند و نه بزرگسالان؛ بزرگسالان وقت خود را برای غذا دادن به گنجشکان هدر نمی‌دهند.^{۳۰}

آدمکشی به سپیدی برف

در اعماق نیلی‌رنگ چشم‌های بی‌پناهان مویرگ‌هایی یخ‌زده تشکیل می‌شود. دندان‌ها از طمع پول بر هم ساییده می‌شود. دنیای پیرامون هم‌چون پوسته‌های گچ دیوار فرو می‌ریزد و تنها آهنی سخت نمایان می‌گردد. تنها چیزهای لطیف بر جا مانده ابرها هستند، گل‌ها و چند چهره غریب...

همان صورت‌هایی که هم‌چنان با ناخن‌های مانیکور شده و پول‌هایی کثیف آرایش ازلی خود را محفوظ نگه داشته‌اند. اگر اکنون بخواهیم تصویری از روح بکشیم، باید به عکس‌های دیرین مراجعه کنیم؛ عکس‌های بچه‌هایی که چشمان بی‌روح و سفیدشان در پیکری سیاه نقش بسته و یا عکس نوزادانی متحیر در گهواره‌های توری.

کتاب‌ها تسکین‌دهنده روح هستند، کورسوی امید و استقامت و ظروف غذا برای پرندگان الهی. دست‌های کاغذی‌ام را به سمت موجوداتی نامعلوم پیش می‌برم. می‌توانم آن سوی دیوارهای فولادی را نیز نظاره کنم. آن سوی جهنم، زیبایی‌ها قابل رؤیت است. به گفته مادرم من مابین دو قهقهه مستانه‌اش چشم به جهان گشودم، بی‌تردید چیزی غیر از این برداشت نمی‌شود که ما با عبور از پلیدی‌ها و بدی‌ها به سمت زیبایی‌ها و طراوت روانیم، همان‌ها که با اسرار ذات‌مان سازگارند.

سرمستم از صدای چیک‌چیک، صدایی هم‌چون چکه کردن قطره‌های آب، صدای پاهای گربه سیاه که در طبقه بالا از خواب بلند می‌شود و از پله‌های چوب بلوط پایین می‌آید تا غذایی به او دهم. چکه... چکه... صدایی که با هر قدم هم‌چون صدای آبشار اوج می‌گیرد و به نوای موسیقی که از انگشتان جادویی شوپن برمی‌خیزد، می‌ماند. بارانی سیل‌آسا، هم‌چون تازیانه بر رزهای باغ فرود می‌آید و دورنمایی از هستی را در مقابل چشمان‌مان به تصویر می‌کشد.

مرد که قیچی باغبانی‌اش را به لب رسانده بود، سر صحبت را با من باز کرد و گفت که هنوز پس از گذشت ماه‌ها از مرگ گربه‌اش، صدای پاهای او در راه‌پله‌ها به گوش می‌رسد.

گاوها با سُم‌هایی گل‌آلود این طرف و آن طرف پرسه می‌زنند، مات و مبهوت، هم‌چون انسان‌ها، سپس تمام وجود خود را به چشمان‌شان منعکس می‌کنند تا هر چه بهتر شاهد آن مصیبت و

گرفتاری باشند.

از ضربه‌های یکنواخت انگشتان سازنده آلت موسیقی بر چوب کاج، صدایی هم چون صدای دویدن پاهایی کوچک به گوش می‌رسد؛ پاهای عریان و صورتی رنگ کودکی بر سنگفرش حیاط... نوایی گوش‌نواز و بی نقص.

لکه‌های آبی‌رنگ و رد آب لیوان واژگون شده از یک سکوت، بر دل کاغذ. مرگ باعث خاموشی موسیقی نمی‌شود و نیز خاموشی رزها، کتاب‌ها را هم خاموش نمی‌کند.

مرگ پایان هیچ چیز نیست...

زنگ دویست ساله ناقوس کلیسا هم کلام مان می‌شود. چهار نفر دور یک میز نشسته‌ایم. با احتساب ضربه‌های تکراری ناقوس می‌شود پنج نفر. ظروف غذا پشت سر هم می‌آیند، صحبت‌ها به انتها می‌رسد و باز هم پشتکار و لج‌بازی عقربه‌ها و همراهی برنده تیک‌تاک ساعت. مرگ پشت درب است. داخل جعبه ساعت، پشت شیشه نمایشگر، که با قلمی سفیدرنگ اسم آخرین تعمیرکار بر روی آن نوشته شده است، کلود بونوریه^{۲۱}، ۲۴ ساله، ساعت را در پانزدهم نوامبر ۱۸۹۲ سرویس کرد.

نام محل تولدش در سن ژان گولوناسیونال^{۲۲} در بورگون^{۲۳} نوشته شده است. آمابل فارادش دلاوی‌سیر^{۲۴} هم اسم یکی از شاهدان است که مرد قانون بوده. پسر مرد قانون، به نقل از مقاله روزنامه‌ای که به گواهی تولد الصاق شده، «آواره تمام‌عیار» بوده است. روزهای متوالی با فکر کردن به واژه «آواره تمام‌عیار» در عالم خیال غرق می‌شدم. هنوز هم گاهی به آن می‌اندیشم. این دو واژه کاملاً متناقض با مرگ ساعت‌ساز بود؛ این که مردی چنین خوش‌آوازه، یک «آواره تمام‌عیار» به دنیا بیاید، از جمله دلایل خنده‌دار در اثبات خدایی است که با عذاب مستتر در ذهنیت‌مان منافات دارد. عظمت، درست است، افتخار و بزرگی منتسب به پسر آمابل فارادش دلاوی‌سیر که در مقابل چشمان متعجب من گردوغبار از کفن خود می‌تکاند و آواره و بی‌پناه از قاب ساعت قدیمی و زیرخاکی بیرون می‌آید.

یک فروشنده دوره‌گرد روی پل الکساندر سوم واقع در پاریس، شاه‌بلوط بوداده می‌فروشد. او در حالی که مواظب است آن‌ها را نسوزاند، شاه‌بلوط‌های آماده‌شده را در قیف کاغذی دوقلویی

می‌ریزد تا از طرف دیگر آن برای پوست‌هایش استفاده کنند. در ضمن یک دستمال هم برای پاک کردن انگشتان اشانتیون می‌دهد. در واقع او با آن خلق‌وخوی آرام و طبع ایده‌آل‌گرایش که دیگر از مد افتاده بود، کل نظام اقتصادی به هم ریخته جهان را زیر سؤال برده بود.

هم‌چون کودکی که به اتاق زیرشیروانی که جعبه‌ای حصیری را در آن سوزانده‌اند وارد می‌شود، به مغازه کتاب‌های قدیمی رفت. کتاب مارسلین دبورد والمور^{۲۵} با آن رنگ آبی‌اش در آن کتاب‌فروشی مملو از کتاب‌های نفیس و طلاکوب خودنمایی می‌کرد. شعری در بین انگشتانم هم‌چون گنجشکی که جانی دگر گرفته باشد، تپیدن گرفته بود. تأثیر زیبایی بر روی قلب هم‌چون داروی مسکن دیجیتوکسین^{۲۶} است.

نبض لغات و واژه‌ها بر روی صورتم، هم‌چون موج انفجار بمبی ترکیده در فرسنگ‌ها آن طرف‌تر، محسوس است. کتاب در سال ۱۸۲۰ چاپ شده بود؛ با جلدی مقوایی، به رنگ سفید و نقوشی آبی‌رنگ. ورق‌هایش هم‌چون پارچه‌ای کهنه، نرم شده است. از لابه‌لای صفحات می‌شد صدای مارسلین را به وضوح شنید: «مرگ پایان هیچ چیز نیست، هم‌چون چمن‌زاری از آن عبور کن...»

برگشت فاتحانه کتب قدیمی با آن جلد رنگ‌ورو رفته‌شان مرا به وجد می‌آورد. سرعت کهنگی و از کارافتادگی لوازم علمی باورناپذیر است. بعد از نابودی‌شان، دست‌وپاگیر می‌شوند، به دردنخور و دور ریختنی می‌شوند. کتاب‌های کاغذی اما، در جلدهای خود هم‌چون فرشته‌ها به خواب رفته‌اند. تنها با نگاهی، از خواب چندین ساله بلند می‌شوند و سرزندگی و مهرشان را به رخ می‌کشند.

کتاب را به قفسه برمی‌گردانم. به آن خیابان پر شیب می‌روم. صدای اندوهگین مارسلین هم‌چون رودی پر جوش و خروش در زیر قیل و قال این دنیا در حال عبور است. دیگر اثری از آسمان نیلی نیست. اثری از وقفه و سکون در آن جدال و درگیری بزرگ نیست...

یک کلید طلایی رنگ پشت سر ژان سباستین باخ^{۲۷} هست که در طی روز چندین بار آن را می‌چرخانم.

پنج خواننده گروه کر آکسفورد، محرایی باشکوه داخل کلیسای آنزی لودوک^{۲۸} بنا می‌کنند. آوای حنجره‌شان بر زمین شارول^{۲۹} فرو می‌نشیند، با اختلافی ناچیز، تنها با یک میلیونیم لحظه نوا سر

می‌دهند، آن‌چنان با ظرافت و برآن که چون تیغی روح مستمعان را می‌دَرند. چشم خوانندگان کر از آن همه هیجان و تشویق برق می‌زند؛ هیجانی آمیخته با شُرک؛ از آن جهت که جان سالم از میدان جنگ به‌در برده‌اند و در زمان عقب‌نشینی خدا را «تو» نامیده‌اند...

جوابشان سکوتی طلایی بود. اکنون کلیسا را محاصره کرده‌اند و هیچ راه گریزی برای کسی به جا نمی‌گذارند. سپس کارتن‌های سوراخ سوراخی را در مقابل حضار می‌گیرند و انتظار گرفتن چند سکه دارند؛ سرقتی آبرومند.

کشاورزی به‌خوبی باخ نمی‌یابد؛ با همان منافذ نقش بسته بر مزارع همیشگی، یا با همان کفش‌های نورانی در پای فرشته‌های اصطبل و کانتات^{۲۱} طلایی، همراه همیشگی یک‌شنبه‌ها. سگ‌های شکاری مغموم، با صدایی نحیف از چمن‌زار عبور می‌کنند. مرگ از دوردست‌ها فرا می‌خواندشان.

موسیقی‌دان یعنی کسی که بعد از سالیان متوالی تلاش و کسب تجربه چیزی بنوازد که بلبل در اولین چهچه‌ خود سر می‌دهد.

برای نواختن کلاوسن همیشه بارانی باریدن خواهد گرفت و نیز برای تنظیم قطعه‌ای از این موسیقی، توکایی از راه خواهد رسید.

گویی پنجره‌های کشیده و بسیار کم‌عرض محراب صومعه سموران بریونی^{۲۲} از آسمان چیده شده بودند. یکی از راهبه‌ها آن‌ها را گشوده بود تا تبادلی بین نجوای روحانی هوای درون و بیرون صورت گیرد. این نگرانی مادرانه برای حفظ سلامت آن مکان، بیش‌تر از آن‌که تواضع زیاد فردی منزوی را نشان دهد، حاکی از ابدیت بود.

حفظ زندگی روزمره و یا آرامش قلبی مطمئن...

از صومعه بیرون می‌روم، صورت رنگ‌پریده راهبه جوانی که دم درب با او مواجه شده بودم را در ذهن تداعی می‌کنم. هم‌چون گلی بی‌رنگ و رو مسیر اصلی را به من نشان می‌دهد: «مستقیم که رفتی، از مرگ می‌گذری، همین‌طور مستقیم ادامه می‌دهی...»

مشتري‌های نانوايي سن سرنين^{۲۳} در پياده‌رو به صف ايستاده‌اند. لک‌لک‌ها بر فراز بام خانه‌ها پرواز می‌کنند. به محض خروج یکی از مشتری‌ها از مغازه کوچک نانوايي مشتری دیگری وارد می‌شود.

نفر قبلی با آغوش پر از نان که لای کاغذی کاهی پیچیده شده، خندان به طرف مرگی که در سال‌های بعد در انتظارش است، گام برمی‌دارد. مرگ شیفته آن‌هاست که در غفلت سر می‌کنند و عاشق لباس‌های معطر از بوی سرمست‌کننده نان داغ...

از ورای شیشه ماشین که مرا به کروزو^{۲۳} می‌برد، ناظر شش مثقالی طلا هستم که از دریچه لای دو ابر در آسمان بر آن جا فرو می‌افتد. اندکی بعد در شیب تند جاده، شاهد تماس ابرهای سفید با گل‌های ریز صورتی درخت گیلان هستم. تنها کاری که از این برخورد از من ساخته، دل‌باختگی است.

هنگامی که در روشویی سرای سالمندان دو فنجان چینی را می‌شستم، از افتادن فنجان بر روی نعلبکی نوایی برخاست که آهنگش، آن سکوت را به عمق پرتلاؤ آفتاب ژانسیست‌ها^{۲۴} مبدل ساخت. بچه‌ها به او که به دنبال گنجی مخفی از نظر دور می‌شود با فریاد می‌گویند: «خیلی سرد است، خیلی سرد!» و فرشته‌ها به او که صدای برخورد فنجان‌ها را در گنجه عتیقه جاودانگی می‌شنود با فریاد می‌گویند: «نه... خیلی داغ است، خیلی داغ!»

صدای برخورد چینی‌ها، خواب از سر ساکنین آسمان پرانده است. من با تمام وجودم خواهان آنم که تا آخر عمرم آن فنجان‌های سفید بلورین را برق بیاندازم، اما ابدیت میلی به این کار ندارد. از آشپزخانه خارج شده، به اتاق برمی‌گردم. احساس سبکبالی شدیدی می‌کنم، هم‌چون کسی که با خوش اقبالی باران سیل‌آسای مرگ خویش را پشت سر گذاشته باشد.

مادرم که حدوداً در مرز صدسالگی بود، یک بار به من گفت که در جوانی عاشق اشعار لامارتین^{۲۵} بود. با ادای اسم لامارتین، چشمانش هم‌چون دخترکی شانزده‌ساله برق می‌زند. آن زمان، روزی با پدرش برای ماهیگیری به کناره مرداب مونت اوبری^{۲۶} می‌رود. یک‌شنبه بود. سپیده صبح با قطار راهی می‌شوند و غروب آفتاب باز هم با قطار، باز می‌گردند. آن روز به بلندای ابدیت بود. او که اسیر فرشته‌ها بود، پهلوی پدر به تماشای شادی و خوش‌گذرانی جوانان در آن طرف مرداب می‌نشیند و صدای خنده‌های‌شان هم‌چون خنجری بر قلبش فرو می‌رود.

زمان نیز هم‌چون کرم، طعمه است؛ دریچه‌ای به وسعت آسمان رو به ابدیت گشوده شده... تا بوده، فقط یک روز بوده...

درگیری نورها در آسمان شهر کوچک کروزو، دقیقاً بر بام خیابان ادیت کاول^{۴۷} پیداست. آرامشی ذاتی و نهان در نام این خیابان که از نام یک پرستار انگلیسی در جنگ جهانی اول گرفته شده، وجود دارد، هم چون لک لکی که در حاشیه شهر زندگی می کند.

طوفان به پا شده به رنگ طوسی خانه ها می افزاید. کتابی با عنوان «افکار پاسکال» را به همراه دارم. این کتاب را گه گاه با خود حمل می کنم بلکه در حالت انتظار، قحطی یا جنگ زندگی به دردم بخورد. همین طور که راه می روم کتاب را از جیبم درمی آورم و شروع به خواندن می کنم: «ما تنها آن قسمت از خود را که به ما تعلق ندارد، می توانیم دوست داشته باشیم...»

کتاب را می بندم. گربه ای چون ارواح رهایی بخش در حال عبور از باغ است. گیرایی بی حد و حصر باغ هایی که به حال خود رها شده اند، اثبات کننده وجود خدایی طبیعت گراست.

با مادرم که در بیمارستان مونتسی له مین^{۴۸} است، تماس می گیرم. دیروز به ملاقاتش رفتم. عمق چهره اش از انجیل هم بیش تر بود... به سنگی می مانست که از آسمان فرو افتاده و در بستر جا گرفته. با اشتیاق و میلی وصف ناشدنی که نمی دانم از چه ناشی می شد، هم چنان به راه خود ادامه می دهم. شاید برگرفته از رنگ خاکستری خانه های کروزو بود و یا از لحن راسخ پاسکال و یا تنها از سرخوشی تجربه زندگی ای که لحظه لحظه اش تکرار نشدنی است.

ماتیس نقاش در اداره پست پیکاردی، منتظر تماس تلفنی نشسته و برای اتلاف وقت کاغذی برمی دارد و با خود کارش بر روی آن خطوطی می کشد. چیزی نمی گذرد که در پس آن کاغذ سفید، تصویر مادرش نقش می بندد. در این اوقات بطلان و انتظار بود که ترسیم پرتره هایش را می آموزد. برای تسخیر روح یک تصویر باید از شر هر فکری خلاص شوی و دستان خود را در دست فرشته حال بنهی.

ماتیس به هنرش به چشم حرفه پزشکی می نگرد. همان گونه که طیب به سر زانوی زخمی کودکی، یعنی جایی که خاک و شن به خون لخته شده چسبیده، محلول ضد عفونی کننده می مالد، ماتیس نیز بعد از زدودن خرده های رنج و آه، پینه های بزرگ سبز، آبی و زرد به روح آسیب دیده افراد می زند.

جانشین دکتر سن سرنن که یک دانش جو بود گفت از آن جا که اغلب اوقاتش را صرف مطالعه آثار داستایوفسکی نموده، امتحانات سال اول را با شکست پشت سر گذاشته و مردود شده است. اما به نظر من شخصی که تا این اندازه روح افراد برایش حائز اهمیت است، حتماً از پس معالجه جسم‌شان هم خوب برمی‌آید. اندیشیدن درباره نادیدنی‌ها و عدم موفقیت در امتحانات یعنی همان طی صحیح راه. پیچ و تابی که گربه به اندامش می‌دهد، همان بینشی است که به آهستگی در صفحات صحیح باز می‌شود.

تاریکی و روشنایی روی موهای بدن گربه سایه می‌اندازد. چرا این قدر از دیدن این صحنه متأثر می‌شوم؟! گویی با دیدن این راه‌راه‌های حریر سیاه و سفید در یک لحظه جرقه‌ای در ذهن پدید آید و همه چیز روشن شود، حال آن که موضوعی برای روشن شدن نیست و تنها می‌توان از روزهایی به این زیبایی و در زیر سقفی به این سبکی لذت برد.

باور این مطلب که ما زنده‌ایم و زندگی می‌کنیم، خود باور همه چیز است. غیر از آن دیگر چیزی برای فهمیدن نیست، تنها یک مهر تأیید «آری» که قطعاً به این آتش دامن می‌زند.

بعد از آن که مغزم را از رخت‌آویز آویزان کردم، به گشت و گذار می‌پردازم...

جوهر خیس قلم رمبو^{۴۹} انگستانم را کثیف می کند. نثر شیوایش هم چون آسفالت ذوب شده از شدت گرمای تابستان، هوای بالای کتاب را جابه جا می کند.

نان، ابر و ستاره هایم را از تنها مغازه کتابفروشی کروزو خریداری می کنم. قاصدک های انتهای خیابان داگیدناگهان هم چون اهداکننده ای مجنون به رقص درمی آیند. از نفسش بوی شهد و طلا به مشام می رسد. گل ها دسته دسته به طرف ما حمله ور می شوند که تا زنده اند رنگ، بو و پاکی شان را هم چون میراثی به ما ببخشند. نگریستن به آن ها ما را به یک زندگی بی عیب و نقص هدایت می کند.

شقایق ها به اندازه ای ساده انگارند که حتی دوزخ نیز آن ها را محق می داند. شقایق های سرخ با پیراهنی از جنس حریر گرمای هوا را پشت سر می گذارند. سرتاسر پیاده رو سنت ماری لا بلانش^{۵۰} سرخ پوش از صدها گلبرگ به بزرگی چشم عروسک هاست.

از مرگ رمبو توسط نامه ای که از جانب خواهرش ایزابل، صبح امروز به دستم رسید، مطلع شدم. آن گاه به طرف باغ رفتم تا یک شاخه گل یاس صورتی روشن بچینم. چون روح او نیز به سبکبالی یک یاس خوش بو به آسمان پر می کشید...

صومعه اوشون^{۵۱} به وسعت لانه لک لک هاست. درون لانه دو راهبه با ردایی به رنگ سیاه مابین حلقه ای از آتش ایستاده اند. مرگ با نواختن ضربه ای بر آونگ چوبی محو می شود، هم چون یک قطره آب بر روی صفحه آهنی گذاخته شده...

ستون های کلیسا با نقاشی های دیوارکوب تزئین شده اند. یکی از حواریون که سر تا پایش با زیورآلاتی از طلا پوشیده شده، کتابش را به طرف من دراز می کند، اما من با بی توجهی دستش را رد می کنم. فعلاً سوژه بهتری یافته ام: ته چمن زار، روبه روی پنجره باز تالار غذاخوری، الاغی لم داده به یک صخره، در حال خواب دیدن است. گویی چهارچوب پنجره هم چون قابی است برای آن تصویر...

طولی نمی کشد که عطر خوش علف زار، الاغ را از آن قاب چهارگوش خارج می سازد و چیزی جز یک صخره و آسمانی به رنگ نیلی بر بام سرخ فام موروان^{۵۲} بر جا نخواهد ماند. شاید روزی، تصویر

دیگری برای چشمان دیگری غیر از من نقش بندد. الاغ تکیه داده به صخره از حواری غرق در طلای نشسته بر دیوار چشم‌گیرتر است؛ چون این یکی زنده و حاضر و آن دیگری تنها یک نقاشی است. این الاغ وزن خروارها تن هوا، ستارگان نورانی در بیکران و حس خوش زندگی را با آرامش به دوش می‌کشد.

سلام به تو ای کره الاغ که چشمانی متحیر به سیاهی زغال داری... از پشت شیشه غیر قابل نفوذ کاغذ سفید تو را می‌نگرم، هرگز نخواهی فهمید که من چه قدر رفتار عاقلانه‌ات را در برابر چیزهای ناقابل و بی‌اهمیت آسمان می‌ستودم!

ما تنها یک لحظه وقت داریم تا مچ‌بندهای نورانی که در دوردست‌های زندگی نوا سر می‌دهند، از آن خود کنیم. تا قبل از آن که تصمیم بگیرم پرده دستانم را که حائل بر چشمانم بودند بردارم، نه قادر به دیدن خدا بودم و نه فرستادگانش.

به فاصله ده متری از میزی که پشت آن نشسته‌ام و می‌نویسم، در چمن‌زار، یک روباه که رنگ حنایی عجیبی دارد، با کندی راه رفتنش هم خود را به خطر می‌اندازد و هم علف‌های سرسبز چمن‌زار را متبرک می‌کند؛ گویی استادی سرشناس در حال عبور است.

سؤالی در ذهنم شکل می‌گیرد که کم و کسر زندگی چیست، وقتی که زیبایی و آرامش این قدر گذراست؟!...

و هیچ جوابی برای آن نیافتم.

سه بسته علف بلند و کم‌پشت، زیر چراغ قرمز خیابان ویلسون و راجی می‌کنند. آن چهارراه چنان به نظرشان جالب آمده است که از وقتی آن‌جا سبز شده‌اند تاکنون حتی حاضر نیستند یک وجب دورتر بروند. تنها یک نوزاد قادر به شناخت چنین شور و شوقی در اعماق پرتگاهی که وجود دارد، می‌باشد. سستی و بی‌مسئولیتی‌شان موجب کاهش فرصتی است که هیچ ارتباطی با نزاع بی‌ارزش شهر با خودش ندارد. در مقابل تابلوی تبلیغاتی کارخانه‌ای بزرگ نمی‌توانند جلوی خنده خود را بگیرند؛ سردمدار جاودانگی که در خط حریف گم شده است.

زنی که پای تلفن با او حرف می‌زنم را نمی‌شناسم. لحن کلامش حاکی از روحی است که بر روی رودخانه‌ای شفاف قایق خود را پیش می‌برد. در این افکار غوطه‌ور بودم که می‌گوید: «من نابینا

هستم.»

تازه علت لذت بردن از صدایش را می‌فهمیدم. صدایش به آفتابی می‌مانست که در اعماق تاریکی پیش می‌رفت. او از خود نور ساطع می‌ساخت...

نوشتن، کاری است که جز چند بسته علف سردرگم و خنده‌های نورانی پدر مرحومم، شخص دیگری از من طلب نکرده...

به سراغ صندوق پست که در میان سرخس‌های سر جاده قرار دارد می‌روم. درب آن را می‌گشایم. چیزی جز یک کرم ابریشم با سر قهوه‌ای در ته آن نمی‌بینم. درب صندوق را مجدداً می‌بندم. از این که برای موجودی مزاحمت ایجاد کرده‌ام، عذاب وجدان دارم!

پروانه‌ها از رگه رگه‌های پروردگار بر روی برگ‌های الهی که زود پژمرده می‌شوند، برمی‌خیزند. پروانه‌ای نشسته بر تخته سنگ، گویی به تازگی جان می‌گیرد. بال‌های خال‌خال پلنگی‌اش لرزش نامحسوسی دارند، هم‌چون وقتی که از ترس تکه‌تکه شدن صفحات کتب قدیمی آن‌ها را به آرامی ورق می‌زنیم.

زمانی که از ژاکلین دوگوهنی^{۵۳} در سرای سالمندان می‌پرسم که غذایش را خورده، در جواب می‌گوید: «هنوز ستاره‌ها و عنکبوت‌ها را نخورده‌ام!»

بقایای جاودانگی، تنها بر روی یک مرکز طلایی است که متعادلند. صندوق پست به اتاق پذیرایی می‌ماند. سرخس‌ها دارند آن را می‌خورند، مانعی ندارد؛ خدا نشانی‌ام را می‌داند. آن‌قدر خدا را وصف می‌کنم که همگان چنین می‌پندارند که او را می‌شناسم.

عمر عریانی زمستانی درخت بلوط پای پنجره به سر آمده. به کتاب خیره می‌شوم. سرم را که از کتاب برمی‌دارم، درخت را سرسبز می‌بینم... آری زمستان لحظه‌ای بیش طول نکشیده است.

به یاد آبتنی‌ام در مرداب تیره مونت اوبری^{۵۴} می‌افتم. سی سال از آن روز گذشته... تابستان بود. سرم را که برگرداندم یک موش بیور^{۵۵} را دیدم که سرش را از آب بیرون آورده بود. نگاهش حاکی از کدورت بود... با چشمان ریز صدفی و سیل‌های خیس از جهلی ازلی. هر بار که آن تابستان در ذهنم تداعی می‌شود، خاطره آن موش برایم زنده و پررنگ می‌گردد... سر بیرون زده از آبش در ابدیت غوطه‌ور بود.

مردی که در اتاق بغلی مادرم مستقر بود، پانزده روز پس از سکونتش در سرای سالمندان از دنیا رفت. به قدر کفایت وقت داشتم تا زیبایی، کهولت و روحش را ارزیابی کنم. روحش چنان تحلیل رفته بود که هم‌چون صابونی خیلی کوچک باید برای گرفتنش همه سعی خود را می‌کردی. نامش را از روی درب اتاق پاک کردند و آن جای خالی، حکایت از رازی مسکوت می‌کرد.

سینه‌سرخ مرده‌ای را که نزدیک درب پارکینگ پیدا کردیم هنوز گرما و حرارت روزگار خوشی و سرزندگی را در زیر پره‌های خود نگه داشته بود...

راننده تاکسی که زنی چینی است با لبخندی ملیح، حرف‌هایش را این‌گونه خاتمه می‌دهد: «همین‌طور است آقا... همین‌طور!» و با این عبارت صحنه بر سرگذشت تلخ دوران کودکی‌اش می‌گذارد. مقاله‌های مونتین^{۵۶} را در کیفم به همراه دارم. پاسکال برای پیاده کردن اندیشه‌های متعصبانه خود رُس مونتین را کشیده و خونش را در شیشه کرده است. لبخند زن چینی که به گل‌های بادام می‌ماند، به اندازه این دو اندیشمند برجسته، متفکرانه است. در اتاقی واقع در استراسبورگ کنج عزلت گزیده‌ام و هم‌چون عارفان، زندگی در انزوا و تنهایی در یک هتل را تجربه می‌کنم. دریافته‌ام که زندگی بدون بستگان و دوستان به یک ارزن نمی‌ارزد. حتی دیوارها، ملحفه‌ها و نزاکت و احترام اجباری و بی‌توجه مهمانداران هتل نیز این مسئله را به ما یادآور می‌شوند.

در تختی دونفره ولو شده‌ام. از پنجره اتاق کلیسای جامع را که به بیسکوییتی مانده و صورتی‌رنگ شیشه است، می‌نگرم و به آرامش ارواح می‌رسم. ایستگاه راه‌آهن استراسبورگ، با شیشه‌های برجسته دور و برش، از دور، آب‌نباتی مغزدار به‌نظر می‌رسد. اما نزدیک‌تر که می‌شویم مانند دیگر ایستگاه‌های دنیا، دلگیر است. افراد منتظر بر سکوه‌های ایستگاه‌های قطار، همگی یتیم هستند...

پیرزن طبق معمول اولین کسی است که وارد سالن غذاخوری سرای سالمندان می‌شود. آبی که خدمتکاران سهل‌انگار و عجول خیلی پیش‌تر در پارچ‌ها ریخته‌اند، دیگر گرم شده است. کنج سالن یک آب‌سردکن وجود دارد. پیرزن با دست راستش از دیوار کمک می‌گیرد و به زحمت همه پارچ‌ها را تا دم آب‌سردکن برده، خالی و از نو پر می‌کند. حال که برای همه میزها آب خنک گذاشته، دیگر نفس برایش باقی نمانده است... می‌رود تا دمی بیاساید. سایر سالمندان نیز یکی پس از دیگری وارد می‌شوند. پارچ‌ها در سر میز از شدت درخشندگی، خودنمایی می‌کنند. چیزهایی که در دسترس مان است ناجی مان می‌شود، نه رویاهای بزرگ و دست‌نیافتنی مان...

_ «همین طور است آقا... همین طوره!»

روباهی را در حین راه رفتن در چمن زار دیدم، لاغر و مُردنی بود، هم چون زبانه آتش، کشیده و سرخ، با چشمانی خیس و سرخ از تب... تازه فهمیدم که ژان دولا کرای^{۵۷} مقدس است.

در برو^{۵۸}، گله‌ای جاده را بند آورده است. گاوهای ماده غافل از همه جا از بغل اتومبیل‌های ترمز کرده، رد می‌شوند. نمی‌دانند که تا چه اندازه بر فن‌آوری و تکنولوژی سنگدل و بی‌احساس غلبه کرده‌اند.

به‌نقل از مورخان، کتاب یک عارف انگلیسی با عنوان «نادانی عظیم» که در قرن چهاردهم منتشر شده بود، به سرعت برق تکثیر شد.

روی تخت اتاق پزشک نشسته‌ام و حرکت انگشتان متبحر طیب را بر روی کمرم احساس می‌کنم؛ احساسی به سبکبالی تکه‌ای ابر...

گل‌های ماگاریت هم چون معشوقه‌ای پذیرای باران هستند، هم چون پذیرایی زیبارویان از کسی که دوستش دارند.

دامادهای کلیسای سن سرن را از دیگر حضار جدا کرده، در مقابل دیوار برج به صف کرده و با تک تیرانداز در ملاء عام تیرباران کرده‌اند. مراسم ویژه جشن‌های‌شان، قتل و کشتار است. از ریوکس^{۵۹} تا کروزو، گروه‌های سیرک‌بازی، هم چون طیبانی که بر بالای سر بیمار رو به موت حاضر می‌شوند، پشت سر هم از راه می‌رسند.

این جمله از اکهارت^{۶۰} فیلسوف و عارف بزرگ، خیلی مرا تحت تأثیر قرار داد: «تیری که از آن خونی سرخ می‌چکد، قرن‌ها پیش از کمانش در رفته است!»

اگر حضوراً با این عارف بزرگ مواجه می‌شدم به او می‌گفتم: «آن قدر عقایدت را پیچانده‌ای که موجب سرگیجه‌ام شده‌ای.» اما در حال حاضر تنها به کتابش دسترسی دارم و جز پنجره‌ها، آسمان و ابری که به اشکال مختلف آن را متصور می‌شوم، چیز دیگری پیش رویم نیست.

ابرها پرستاران بی‌نظیری هستند...

آن دو اسی که در چمن زار روبه‌رویند، هیچ‌گاه از هم دور نمی‌شوند. با وجود آن که در رفتارشان

سردی و بی تفاوتی دیده می شود، لکن آن چه آن ها را به یکدیگر وابسته نگه می دارد، حیاست. حتی نورانیتی که پیکر شکلاتی رنگ شان را احاطه کرده نیز پرده از این راز درونی برمی دارد. یکی از دلایل استواری ستون های آسمان نیز صمیمیت آن دو با یکدیگر است.

همین که وارد چای خانه شدم، دو پیرزن توجهم را به خود جلب کردند. یکی کوتاه قامت و گوشت پخت با ژاکتی شاتوتی رنگ و دیگری درشت اندام، با سر و وضعی به هم ریخته که حواسش به همراهش بود. گویی از دل افسانه ها بیرون پریده بودند. شکلات داغ شان را که از آن بخار بلند می شد، به آرامی می نوشیدند. انسان ها خود غافلند از این که چه معجزاتی بر روی این کره خاکی هستند. سرگرم صحبت با آن ها بودم که می بینم مسئول چای خانه که پانزده سال از عمرش را در کارخانه ای سخت کار کرده، در حال درآوردن برگ های معطر به بهار نارنج چای از قوطی فلزی رنگش است و با وسواس خاصی آن ها را وزن می کند. دیدن این سه روح در کنار هم و این که خدا آن ها را موقتاً در چای خانه خیابان مارشال فوش^{۶۱} در کروزو دور هم جمع کرده، لذت بخش است؛ چای خانه ای که یک روز در قرن چهاردم فیلسوف اکهارت قدم به آن جا گذاشت و گفت: «هر که تنها مخلوقات را می شناسد، به هیچ وجه نیازی به اندیشیدن در مورد یک موضوع نخواهد داشت، زیرا هر مخلوقی خود نشانه ای از خدا و یک کتاب است.»

او هرگز لبخندی بر لب نمی نشاند، مبدا آرایش عرفانی اش به هم بریزد. ترز دی لیسزیو^{۶۲} خواننده محبوب من است. از همه موفقیت هایش مطلعم. من متعجبم از این که با وجود این همه فرصتی که برای زندگی در اختیارمان گذاشته اند، چرا پاک و مطهر نمی شویم.

آبی معصومانه چشمان طفل در جستجوی چهره سرشار از درماندگی مادر است. هر بار در راه بازگشت از سرای سالمندان، حدود بیست چهره متعجب با خود به همراه می آورم و تصاویرشان را بر روی صفحه کاغذ می نشانم. با مالیدن کمی رنگ به گونه های شان است که تازه چهره واقعی شان را نشان می دهند.

حال که شما را از خانه تان بیرون رانده اند و دیگر شانس برای بازگشت ندارید، تنها راه این است که از این به بعد هر جا که در آن نفس می کشید، خانه تان باشد و هر جا که با نگاهتان آن را می جوئید، سقف آسمان تان.

گل‌های سرخ، دلایل محکم و نشاط‌آوری بر وجود خداوند است. آن‌ها روبه‌روی دیوار سرای سالمندان قد کشیده‌اند و قلب آتشین‌شان را پرچم‌هایی سیاه‌رنگ فرا گرفته است. من به اتفاق مادر، خواهر و یکی از خانم‌های ساکن سرای سالمندان مقابل گل‌ها ایستاده‌ام. در حالی که زیر باران فرو باریده بر درخت گیلان نشسته‌ایم، بطری نوشابه‌مان را هم‌چون سرباز تنومند و مست شطرنج روی ماسه‌ها گذاشته‌ایم. سرمستی حتی پیش از نوشیدن، در روح و روان آن‌ها که می‌نوشتند، رخنه می‌کند. سرمستی‌شان ناشی از بی‌باکی است که داغ کردن سرشان به آن‌ها داده، همان تصمیم بی فکر و لحظه‌ای که وادارشان کرده تا در دل تاریکی‌ها فرو رفته و در برابر زندگی ایستادگی کنند.

آن چهار جفت چشم از آن جهت که به یاری هم توانسته بودند مرکز زمین را بیابند، به خود مفتخر بودند. این جاودانگی است که هدف بی‌ارزش روزمرگی را نشانه رفته و تا بی‌نهایت لرزان است. بعد از به هم زدن جام‌هایمان، بر مرگ فائق آمده و آن را کیش و مات می‌کنیم.

دو مارمولک بر دیوار مقابل مان «گرگم به هوا» بازی می کنند. توکاری که پاهای قلاب شکل خود را از یکی از شاخه های درخت گیلان آویزان کرده، زیر آواز می زند.

سنجایی حنایی رنگ سر می رسد و در حالی که با نگاه های دوربردش، تمام حرکات نگهبان محل را زیر نظر گرفته، اوضاع را کنترل می کند و چشمان موش خاکستری، هم چون نورافکن های مراسم آپرا برق می زند.

زندگی چیزی نیست، مگر بازگشت به خانه مان...

به محض ورود، تابلویی از سال ۱۴۴۳ مرا در جایی میخکوب می کند. متفکرانه به تخت های بپگانه سفید و قرمز آن می نگرم؛ گویی از دل افسانه هایی که در آن ها دیو پلیدی ها بر جای خدا نشسته، برخاسته اند. نیزه های فرو رفته در دهان غول های چوبی، توجهم را به خود جلب می کند و وجود رعب آور صندلی جلاخورده بر هر تخت، یادآور صحنه عظیم برخاستن جان از بدن است. ناگهان تصویر آسایشگاه بیون^{۴۲} در برابر چشمانم جان می گیرد. معجزات برای رخ دادن استخاره نمی کنند. بخشایش پروردگار هم چون زلفی صورت مان را می پوشاند. حتی اگر به منظور قراری دوستانه و یا زیارت باشد، اشتباهی غیر قابل جبران است که پس از وقوع حادثه، مجدداً به صحنه برگردی. معجزه جای هیچ شک و شبهه ای باقی نمی گذارد. مرکز شهر بیون به صندوقی پر از شکلات های مانده و سفت شبیه است که هم چون بندهای آکاردئون به هم چسبیده اند؛ از همان شکلات هایی که دندان ها را داغان می کنند.

شهرستان های کوچک در حسرت جذابیت کلان شهرها و ایده آل گرایی، دق می کنند. در بازدیدی که از موزه داشتیم، هم چنان که بی تفاوت از یکی از راهروها عبور می کردیم، فرشته مقرب را دیدیم که با سرسنگی سمور مانند خود روح تازه درگذشتگان را در ترازویی می کشد. تصویر یک اسب با پای قطع شده هم بر روی تابلوفرش به چشم می خورد. خون از پای قطع شده بیرون می جهد. در دیگر راهروها نیز راهبه هایی مومیایی در حال عبور و مرورند. با قدم هایی سریع خارج می شوم تا نفس تازه کنم.

حتماً قبرستان ابرها در آسمان واقع شده. بی تردید آن قبرها عالی هستند. پیرزنی بسیار فرتوت وارد چاقوفروشی بیون می شود. سرش شبیه هسته هلو است و چشمان طوسی رنگش شراره می زند. با نمک و آدم حسابی است و کشته مرده صحبت و درد دل. می گوید به قدری تنها و بی کس است که

هنگام غذا خوردن در آشپزخانه صدای لامپ را هم می شنود. آموزه های این اعتراف درباره زندگی ملال آور روح آدمیت، بسیار بیش تر از عتیقه هایی است که زیر انوار هنری موزه ها به معرض نمایش گذاشته می شوند.

آن هنرمند معروف کارمند پتی پالی^{۴۴} است. روزی در حین چرت زدن در رختکن و در خواب و بیداری، صدای جابه جا شدن یک رخت آویز را می شنود. زنی که آمده بود کتش را بردارد، وقتی او را در آن وضع دید، برای آن که بیدارش نکند، در نهایت دقت آن کار را انجام داده بود؛ هنوز هم نه تنها از دقت و وسواس کار زن، بلکه از همه چیز متعجبم. دقت و ظرافت در انجام امور، شاه کلید ابدیت است. جهان هستی با آن همه سیاره کوچک و بزرگ و صداهای گوشخراش، صدای لغزش آرام یک رخت آویز را نیز بازمی تاباند.

ظاهراً خدا صرفاً گویای حساسیت هاست، یا شاید هم ظریف ترین رشته عصی مان؛ یک تار طلایی به قطر یک صدم میلی متر... تاری که در عده ای از هم گسیخته و در عده ای دیگر قدرتمندانه مرتعش است.

زندگی هم چون لبخند دل نشین طفل کوتاه است و زوال ناپذیر...

او که در لابی ایستگاه قطار چشم انتظارش هستیم، هم چون تافته ای جدا بافته، از سیل عظیم دیگر مسافران، قابل تشخیص است؛ گویی آسمان شکافته شده و او از آن فرود آمده. مادران نیز به همین شکل رجعت دوباره کودکان شان را پس از هر بار تعطیلی مدارس نظاره گرند. تنها چهره مورد نظر، تنها ستاره دربرگیرنده کل آسمان.

کرکسی درشت، بدقواره و قهوه ای رنگ، روی میله ای کز کرده است. با صدای یک موتور چرتش پاره می شود و به هوا می پرد. هم چنان که بال می زند رنگ قهوه ای پرهایش هم چون پودری در هوا پراکنده می شود. اکنون دیگر رنگ پرنده ابهامی غوطه ور در پوچی است، پرنده ای که ساخته و پرداخته وهم و خیالاتی از عدم است.

اوج هستی سرگرم خانه تکانی است. پیش رویم قالیچه ای شکلاتی رنگ را تکان می دهد و با بالا و پایین آوردن دستانش کرکسی با بال هایی عظیم را در ذهن تداعی می کند. لحظاتی بعد از سرعت خود می گاهم تا مانع عبور گوزن کم سن و سالی که به سرحالی یک ورزشکار عرض جاده را

می‌پیماید، نشوم. هم‌رنگ کرکس است. کمال‌گرایی هم‌چون کودکان به تکثیر تصاویر می‌پردازد، اما چیزی نمی‌گذرد که بی‌حوصله آن را رها می‌کند، حال این وظیفه‌ماست که سرمنشاء رؤیایی حقیقت ناب را از پشت این تصاویر بیابیم.

زن چاقی که پیراهنی سرخابی به تن کرده است، همین که وارد کافی‌شاپ می‌شود دست همه مشتری‌ها را به گرمی می‌فشارد. صمیمیتش بوی صفا و یکرنگی ابدیت می‌دهد. آن‌گاه در حالی که آرنجش را به میز تکیه می‌دهد، سنگینی وزنش را روی آن می‌اندازد و با لحنی مؤدبانه هم‌چون افراد محترم و یا قدیسه‌ها نوشیدنی سفارش می‌دهد.

با یکی از دوستانم در حال نوشیدن هستیم. شیشه نوشیدنی‌ام، درخشان از انعکاس انوار منجمد، سرمست‌کننده‌تر از محتویات آن به نظر می‌رسد.

حرکات آن بانوی قدیسه غریبه با آن لباس شاتوتی‌رنگش باری دیگر به من یادآور می‌شود که هیچ چیز نمی‌تواند باعث جدایی عمیق بین انسان‌ها گردد. همه ما مال‌باختگان ابدیت هستیم و کوچک‌ترین اعمال‌مان، حتی اگر به صحت آن هم مطمئن نباشیم، از ذات خدایی است که از آن مدد می‌جوییم. با توجه به این که از همه چیز غافلیم و ناآگاه، بهتر آن است که اعتماد کنیم و هم‌چون آسمان بیکران، روشن دل شویم.

هم‌چنان که صمیمیت و گرمی یک غریبه با عصیانگری سعی در نفوذ در روحم دارد، گاز موجود در نوشیدنی بر شقیقه‌هایم می‌کوبد. آسان‌ترین کار این است که به‌طرف ناشناسی بروی و دستت را به سمتش دراز کنی. این رفتار در عین سادگی، به‌ندرت اتفاق می‌افتد. من این تمایل به دوستی غیرمنتظره را تنها یک بار در تیمارستان بیزانسون^{۶۵} دیدم. مردی با خوش‌رویی به طرف من آمد و گفت: «من شما را جایی دیدم... شما آسمان هستید، مگر نه؟!» بعد از آن که پاسخ منفی را شنید، ابروانش را در هم کشید. اگر این سؤال را امروز از من می‌پرسید، در جواب می‌گفتم: «همین‌طور است، من آسمانم... درست مثل خودت!»

شبانگاهان در حین عبور از خیابان، وقتی به کافی‌شاپ‌ها می‌نگری، آن‌ها را هم‌چون تابلوهای نقاشی هنرمندان ناشناس هلندی می‌بینی، گویی تنها اندکی طلا در آن قاب‌های سربی به کار رفته.

تصاویر تکراری... نقاشی پادشاهی اندوهگین، در حالی که زیر نوری دلگیر نشسته و شراب می‌نوشد.

ورای جلا و درخشش چشمگیر ظواهر، عدم وجود دارد و در ورای این عدم، قصری از نور که محل سکونت مجانین و مقدسان است.

از کتاب‌های خوانده شده، تنها غباری روی مغز باقی می‌ماند که آن هم پس از مدتی توسط جریان باد، به این طرف و آن طرف می‌رود.

ساعت‌های متمادی به اتفاق ترزا د'آویلا^{۶۶} محکم بر روی دیوار کوبیدم و پشه‌ای را له کردم. از دست قدیسه‌ها در امان نیستیم!

هم‌چون خرگوشکی گریزپای در باغ بهشت این سو و آن سو می‌جهیدم. در یک روز سرد پاییزی در اطراف محلهٔ باسک^{۶۷} پرسه می‌زدم. آن محله پر بود از خانه‌های گنبدی‌شکل و دیواری مختص بازی پیلوتای^{۶۸} که در آن منطقه رایج بود و تا آسمان سر به فلک کشیده بود.

داخل کلیساهایش مردان مسلح، اسلحه‌های خود را به مریم مقدس که آرایشی به رنگ آبی و صورتی داشت تقدیم می‌کردند. به یکی از آن کلیساها می‌روم. با نگاهی گذرا به سالن چشمم به بالکن چوبی جلا داده شده می‌افتد؛ از همان‌ها که در روزهای یک‌شنبه هم‌نویان مرد بر روی آن می‌ایستند و سرود می‌خوانند. آن زمان بود که صدای گام‌هایشان و نعرهٔ پرخروش حنجره‌شان به گوشم می‌رسد. خُرد شدن غرور آن مردان متکبر در برابر مجسمهٔ مریم مقدس دیدنی است...

پژواک نوای آن هم‌سرایان قاتل، لرزه به اندام خلوت آن جا می‌انداخت. وقتی برمی‌گشتم یک سنگ آسیاب قدیمی را دیدم. باید از دشتی می‌گذشتم و بعد به یک دیوار پر از خزه و سیاه شده از سبزآب، تا از نزدیک نظاره‌گر آن آسیاب باشم. باشکوه، خاموش و چشمگیر...

اکنون بر روی آن موجود حیرت‌انگیز ایستاده‌ام... در بین علف‌های هرز و پر از نعنای معطر مخفی شده و بوی مسحورکننده‌اش مرا از خود بی‌خود می‌کند.

آن جا بود که دیدم خرگوش با چشمانی بیرون‌زده از دلهره، هنگام جست‌وخیز از آن دشت معطر و بعد، ترک آن جا، درمی‌یابد که تا آن زمان در بهشت خرگوش‌ها می‌زیسته...

سال ۱۶۰۰ بود که ژاکوب بوهم^{۶۹} کفاش به گلدانی بلوری که انوار خورشید را منعکس می‌کرد، خیره

می‌شود. گلدان پیش از وداع با این سرزمین چشم می‌گشاید و خود را بر سکوی بهشت می‌بیند. تنها در چشم بر هم زدن... نگرش بوهم در همان یک ثانیه عوض می‌شود و مابقی عمرش را از خدای دلباخته‌ای می‌نویسد که شیدایی حاکی از ریزینی‌مان را تحریک می‌سازد.

توکایی به زیر تپه‌های گل رز پناه می‌برد. زردی قلبش آتش به قلبم می‌زند. از جمله پیامبرانی است که نامی از او در لغت‌نامه عارفان نیامده...

دیروز جستی زدم و پَرِ قبای حضرت مسیح را گرفتم. سکوت محض بود!...

بعد از آن که رنگ ایستگاه قطار قدیمی کروزو را تغییر دادند و با راه راه‌های ساده و بی‌روح رنگ‌آمیزی کردند، دیگر جلوه و زیبایی گذشته را نداشت. باز جای شکرش باقی است که هنوز نام «قدیم» ایستگاه عوض نشده و هم‌چون نگین انگشتی در بین این علف‌زار می‌درخشد.

بلیطی تهیه کردم. هیچ‌کس جز بانوی جوانی که آرنجش را به پیشخوان باجه تکیه داده و بی‌تاب شنیدن اخبار جدید است، نمی‌بینم. خمیدگی اندک پشتش، یادآور آسیابانی است که گونی سنگین آرد را بر روی زمین نهاده و حالا حالاها هم قصد بلند کردن آن را ندارد. اگر درست فهمیده باشم، زمانی طولانی است که آن‌جا ایستاده و خیال رفتن هم نداشت. انعکاس تصویرش در درخشش شیشه سبز باجه پیداست. هم‌چون دیگر زنان امروزی، همه چیز در او رنگ باخته است، نه اثری از خدا در او پیداست و نه ردی از شیطان...

دوست دارم روحش را ببینم. روحش در حرکات بچگانه‌اش پیداست، در تکیه دادن دستش به باجه فروش بلیط و انداختن وزنش به روی آن. در دست راست گره خورده‌اش که از محکم فشردن انگشتانش بر روی هم خونسخ شده است نیز می‌توان روحش را دید. از ظاهرش چنین برمی‌آید که خیلی دنبال مُد نیست، ولی حالت دستش حاکی از نگرانی همیشگی است. در عالم خیال مُشت گره‌خورده دل‌واپسش را از هم باز می‌کنم و سری به عجایب دوران بچگی‌اش می‌زنم. در واقع تجددگرایی مرهمی موقتی است بر ظرافت دردناکی که از بطن آسمان برمی‌خیزد.

ایستگاه قطار بازسازی شده با رنگ صورتی لب به سخن می‌گشاید و می‌گوید کاش زودتر از رده خرج شود و صدای سایش ترمزهای قطار را حتی در عالم خواب هم نشنود! ایستگاهی که دیگر هیچ قطاری در آن نایستد، شاهکار است، بهترین اثر شاعری دوره‌گرد، درست مثل منازل پرسنل

بازنشسته...

خانم‌هایی که یک‌نفس کار می‌کنند یک روز به خود می‌آیند که پرده از تجددگرایی و سواس‌گونه‌شان برمی‌دارند، نقاب زیبایی و لطافت را کنار می‌زنند و معصومیت و بی‌آلایشی را جایگزین جراحات از یاد رفته‌ی بچگی می‌کنند. مُدگرایی در تضاد با زندگی است و می‌شود آخر آن را حدس زد.

ارواح آن قدر قدمت دارند که هرگز نمی‌میرند. با دیدن مردی که دخترکش را روی شانه‌هایش گذاشته بود، اهرام مصر در ذهنم تداعی شد؛ رسیدن دعا و نیایش تا ملکوت...

بیش‌تر وقت‌ها آن قدر مرتکب خطا می‌شدم که بعد از مطالعه‌ی کتابی شگرف، خود را چون حوری ایستاده در مقابل کوهی سفید و باشکوه می‌دیدم.

«اطاعت از حضرت عیسی» را که توسط کورنی^۲ از لاتین برگردانده شده، می‌گشایم. چشم به این جمله می‌خورد: «زندگی سرشار از گرفتاری‌های جاودانی است.»

مفهوم شادی‌بخش متناقضش، سرخوشی تمام روزم را دوچندان می‌کند. یک فاخته بر بالای میزی نامرئی، تنیس‌بازی می‌کند. توپ کوچک نورانی‌اش به وسط میز می‌افتد. در آوای فاخته پرسشی وجود دارد، پرسشی بارزش‌تر از هر جواب ممکن.

تنها موسیقی‌ای که هیچ‌گاه کهنه و قدیمی نمی‌شود، موسیقی پرندگان است. در نوای تکراری فاخته، یک نُت حسرت و ناامیدی به گوش می‌رسد و همین امر باعث نزدیکی هرچه بیش‌تر پرنده نسبت به دیگر پرندگان، به انسان می‌شود.

کوهی از ناامیدی پیش روی من سبز شده است. در پی راهنمایی قاچاقچیان برای عبور از آن هستم. بازگشت به گذشته، تصویر پدرم را در ذهنم تداعی می‌کند. یک هفته قبل از آن که پدرم دار فانی را وداع گوید، دارکوب سبزرنگی که در محوطه‌ی بیمارستان مُرده پیدا کرده بود، در کف دستانش گرفت. گرمای این کتاب مقدس از پره‌های نرم فسفری‌رنگی بود که با وزش ملایم بادی صفحات آن به هوا برمی‌خاست. کتابی با عنوان «رشته‌کوه‌هایی از عذاب‌های جاودانی» که نگرش آن به زندگی سرشار از زیبایی‌هاست.

دانه‌های سفید برف در باغ فرو می‌بارد. کتاب را باز می‌کنم و به چالش آن دو سکوت می‌نگرم... در

نهایت کتاب سربلند از این رقابت بیرون می‌آید.

نوشته‌ها هم چون اولین دانه‌های برف که به پنجره اصابت می‌کنند، تهدیدآمیزند. آن قصیده کل ستون روزنامه را اشغال می‌کند. پای برفی در میان بود که تمام روستای محل سکونت شاعر را سفیدپوش کرده و در خود فرو برده بود. یکی از بستگان شاعر جانش را از دست داده بود. رنج و اندوهی عمیق از شعرش می‌بارید. گویی در تک‌تک حروف حک شده، خدمه‌ای با مشعلی در دست از راهروهایی با جوهر سیاه می‌گذرد و اعلام عزاداری می‌کند. سکوت محض برف گوشخراش بود. حتی آن سفیدی مطلق هم نتوانست از پس آن غم و مصیبت برآید و هرچه بیش‌تر آن را آشکار می‌کرد. گویی آن لب‌های محکم به هم دوخته شده نیز، از عشق آسمانی سخن می‌گفتند.

آیا منظورم را می‌فهمید؟...

در واقع دارم دست و پا می‌زنم تا با چند تکه استخوان شکسته و مو برداشته‌ واژه‌ها، ستون بدن جانوری نامرئی را بسازم که موقع خواندن آن شعر گرمای نفسش را بر صورتم حس کردم. دیگر هیچ وقت آن قصیده برف را ندیدم. در واقع دیگر روزنامه را پیدا نکردم. البته هر وقت کتابی از آن شاعر را جایی پیدا می‌کردم، صفحات آن را ورق می‌زدم. هم‌چون شیشه‌های قدیمی و کمیاب عطر که کلکسیونرها در پی‌اش هستند؛ ته کشیده، اندوهگین و از شدت دانایی خالی... تنها می‌توان اشک‌های بچه‌ها را در آن ریخت. کاش آن الطاف الهی باری دیگر بر ما ارزانی می‌شد. او استاد شعر بود. آن قصیده در فکرم با مسائل تحیرآور دیگری قاطی شد. مسائلی که هم‌چون قاصدک‌های پراکنده در هوا، دور از سرم‌نشاء خود هستند.

سال‌های سال سپری شدند...

دریغ از آن‌که آن برف حک شده از عزاداری خود بکاهد.

با مطالعه کتاب، در واقع ما چیزی به آن می‌افزاییم. وقتی رویش خم می‌شویم، سایه خود را به روی صفحات سفید می‌اندازیم.

آن بانوی روشنفکر، با غنچه گل صورتی‌رنگ بر روی موهایش، از گذشته‌ای خیلی دور می‌آید. از ژاپن و از سال ۱۰۰۰... او ندیمه ملکه ساداکو بود. شب هنگام وارد اتاقش می‌شود و شروع به نوشتن می‌کند. حتی اگر مورد بی‌مهری شاهزاده خانم جوانش قرار گیرد، باز هم کوتاهی در وظایفش نمی‌کند. گوش جان را به اصواتی می‌سپارد که پرده از اسراری می‌گشایند، صدایی هم‌چون صدای ذوب شدن برف‌ها و یا جست‌وخیز کردن پرندگان. همه چیز را یادداشت می‌کند، برچسب‌هایی هم بر روی آن‌ها می‌نهد تا در آینده دور هم موضوعاتشان را به‌خاطر آورد. «مسائلی که هرگز باعث ندامت و پشیمانی نمی‌گردند» و یا «مسائلی که هرگز قابل مقایسه نیستند.» با عنوان سی شوناگون^{۷۱}.

کتاب هم‌چون لبخند طفل، گذراست و قرن‌ها را طی می‌کند. در نیمه‌های شب، با باز کردن خاطرات شبانه‌اش، مابین حصارهای کاغذی اتاقش، او را گیر می‌اندازم. در یادداشت‌هایش مواردی موج می‌زند که تپش قلب را سرعت می‌بخشند: «گذاشتن غذا در دهان جوجه‌ها توسط پرندگان» و نیز «عبور از کنار اتاقی که بچه‌ها در آن سرگرم بازی هستند»...

در شروع پاییز تصویری از شکوفه‌های گیلان را بر سینه ندیمه برخاسته از قرون گذشته ژاپن می‌بینم. چند قدم آن‌طرف‌تر، برگی خشکیده با تکانی از جا برمی‌خیزد. برگ مرده اندامی تکیده دارد؛ سرش را عقب برده و قلب شکسته‌اش را سپر کرده است. چیزی نمی‌گذرد که هم‌چون قهرمان‌های زن داستان‌های متعلق به قرن نوزدهم، نقش زمین می‌شود.

با جابه‌جا کردن سطل زباله، موشی را می‌ترسانم. موش به نرمی تحسین برانگیز یک رقصنده باله در سوراخی پناه می‌گیرد و با این کار به من یاد می‌دهد که چگونه می‌شود با ظرافت از چنگ دشمن در رفت. خواب، پسر بچه را بر شانه سفت مادرش فرو برده است؛ از جمله شاهکارهای گذرایی که زندگی در کلان‌شهرهای بی‌روح به تصویر می‌کشد.

زن‌بور عسل با گردنبندی خردار، یک نفس پرچم‌های گل را می‌کاود، تاکنون کسی را با این پشتکار ندیده‌ام، به جز باخ.

دستفروشان گل مروارید که از خانواده‌هایی تنگدست با کودکانی بیمارند، روبه‌روی ساختمان یادبود اموات کروزو ایستاده‌اند و اموال کم ارزش خود را بر روی میز مسافرتی کج و معوجی به معرض فروش گذاشته‌اند. گل‌ها را درون سطل پلاستیکی سبزی گذاشته‌اند. میز و سطل‌ها بیش‌تر از گل‌ها توجهم را به خود جلب می‌کنند و فوراً گزارش این مطلب را در دفتر خاطرات نامرئی‌ام با عنوان «درخشندگی فقر و فلاکت» ثبت می‌کنم.

با دیدن چرخش‌های قرقی در آسمان آبی، قلب سنگ و سختم، طراوت و جلای تازه‌ای گرفت. با چنان سکوت نابی که جز آن صدای دیگری قابل شنیدن نبود، خدایی که در بالای آسمان در جست‌وجوی شکار بود، بعد از آن که مرا از تماشای خود سیراب کرد، با بال‌هایی رقصان‌تر از حریر در باد، رفته‌رفته از نظرم دور شد. آن‌گاه من با روحی جلا یافته از اندیشه‌ای آسمانی محو شدنش را در ورای جنگل به‌نظاره نشستم.

در کناره‌ مرداب سن سرن، ماهیگیری بر روی چهارپایه زیر چتری آفتابگیر نشسته است و کرمی را به قلاب خود فرو می‌برد. چنان سرگرم کار خود است که مرگ به هیچ‌وجه نمود پیدا نخواهد کرد. در لابی سرای سالمندان، پیرزنی که راه خود را گم کرده، سلام مرا با گشاده‌رویی پاسخ می‌دهد. خوش‌رویی و گمراهی هم‌تبارند. در طبقه‌اول، تصویری از ونگوگ^{۷۲}، با گل‌های آفتابگردان در ظرف مسی و زنی نشسته بر روی میبل که هم‌چون عروسکی در خود فرو رفته، به چشم می‌خورد. نزاعی بی‌دلیل: آفتابگردان‌ها با آن جلال و جبروتشان در مقابل روحی کوچک و متلاشی‌شده، سر خم می‌کنند. کمی آن‌طرف‌تر خانم‌های ساکن خانه سالمندان، نشسته بر میزهای چهار تا پنج نفره، منتظر میز چرخ‌دار حامل غذا هستند. چهره همه آن‌ها از شدت مشغله ذهنی، از کل کتاب‌های کتابخانه واتیکان نیز پرمحتواتر است. آخرین پله عوض آن که به عرش پروردگار منتهی شود، به جوخه اعدام برمی‌خورد. این زن‌ها هم‌چون خاندان سلطنتی در گذشته، در هر لحظه به یک نقاش نیاز دارند تا روح مخفی شده در دل چشمان‌شان را به‌تصویر کشد و با رنگ و روغن به وجد بیاورد. هیچ یک از آن‌ها همنشینی با دیگران را ترجیح نداده است...

هم‌چون مسیح به صلیب کشیده شده، ما نیز از تغییر تقدیر خود عاجزیم.

قدیسه‌ها هم به آزادی زنبورها نیستند...

بیست بانوی مقدس از سر ناچاری در انتظار «بانوان سپید» هستند تا برایشان سوپی داغ بیاورند.

این اسم را خودشان بر روی پرسنل زن خانه سالمندان گذاشته‌اند.

بهار هم چون سارقی سخاوتمند، دزدکی از پنجره به درون می‌آید. عرش ایزدی به کسانی که به آن دسترسی ندارند انعام‌هایی کلان می‌دهد. لازم نیست به بی‌نهایت گام نهم. خود در آن زندگی می‌کنم و هیچ چیز را پایانی نیست.

از سرای سالمندان با سبد و فلاسکی در دست که ته‌مانده چای بهار نارنج در آن به این طرف و آن طرف می‌رود، بیرون می‌آیم. مارمولکی وحشت‌زده به میان درب مشبکی فاضلاب، پناه می‌برد. آن را هم نباید از قلم انداخت. ناغافل پایم به یک بسته رز گیر می‌کند و گلبرگ‌هایش کنده می‌شوند. گویی تکه‌هایی از آسمان ریخته شد!... توکایی از لابه‌لای شاخه‌های گیلای سرک می‌کشد و زیر آواز می‌زند. طنین خوش بهشت از حنجره‌اش به گوش می‌رسد.

نیازهای من والاتر از نیازهای جوانان افراط‌گراست. کاش می‌شد قلبم چنان لبریز از آبی بیکران شود تا قرقی ابریشمین بال هر روز در آن اوج گیرد.

قدم زدن در ساحل رودخانه لویر در حومه مارس‌لین...

ماسه‌های کنار ساحل به جمجمه‌های کوچک شباهت دارند. مرغان دریایی ناراضی از تجمع مردم، بر فراز آسمان بال می‌کشایند. درخشش سطح رودخانه ترسناک است. جای خون، زمرد و الماس از زندگی فرو می‌بارد. از دست مرگ هیچ کاری ساخته نیست زیرا نه می‌تواند مانع آمدن بهار شود و نه جلوی انوار بی قید و بند را بگیرد.

به اتفاق پنج نفر دیگر در مسیری گل‌آلود قدم می‌زنیم. هر یک از ما هم چون حضرت عیسی قلبی آکنده از عشق و معرفت داریم. افراد عادی را خوب می‌شناسم و بیش‌تر از هر چیزی از آن‌ها واهمه دارم.

روحم را با خیره شدن و چنگ انداختن به نی‌زار سرمازده از زمستان ساحل رودخانه مفروش می‌سازم. آن‌جا هرگز به قدر دلخواه زیبا و چشمگیر نخواهد شد.

پس از بازگشت به خانه در کنار شومینه‌ای هم‌قد یک نوجوان دوازده ساله می‌نشینم و قهوه می‌نوشیم. این‌که آن روز از چه موضوعاتی حرف زدیم را به یاد ندارم. تنها چیزی که به خاطر دارم آن است که از شدت خنده، روده‌بر شدم و از روی صندلی به زمین افتادم. به گونه‌ای از وقت و فرصتی

که در اختیار داریم بهره می‌بریم که گویی برای همیشه از آن ما خواهد بود. راستش را بخواهید ابدیت در چنگ ماست. آن را با تمام وجود لمس می‌کنیم و تناقض بی‌قدر مرگ نمی‌تواند باعث تغییر نگرش ما شود.

از آن‌جا که هر کسی با تمام وجود می‌خواهد رنج کم‌تری را تحمل کند، زندگی را این‌چنین به کام خود تلخ نموده‌ایم. هر بار وقتی سروکله‌دلهره و دلواپسی پیدا می‌شود، آن را داخل چمدان گذاشته، زیر تخته می‌چپانم. هرازگاهی چمدان را بیرون کشیده، پس از گذاشتن بر روی تخت، دربش را می‌گشایم: یا آن را خالی می‌بینم و یا یک درخت میوه کوچک منور در آن می‌یابم.

کسی قادر نبود صورت پدرم را در زیر خاک مدفون سازد. او هم‌چون ستاره دنباله‌دار به آسمان پر کشید.

احساسات بعضی‌ها واقعاً معجزه‌آسا است. درست هم‌چون تندیس‌های کامیل کلالد^{۷۲}. چیزی به جشن عروسی پرندگان نمانده است. هنوز لباس خاصی را در نظر نگرفته‌ام.

عمر کتاب مارسلین دبورد والمو^{۷۳} صد و نه سال از من پیش‌تر است. جلد چرمی ریزبافت بی‌رنگ و رویش مرا متأثر می‌سازد، ولی بلافاصله بعد از گشودن لای کتاب، قصاید زنده و ظریف با گشاده‌رویی مرا به سوی خود فرا می‌خوانند.

سرانجام روزی از شدت کسالت، تیرگی حالم بر آسمان نیلگون را احساس خواهیم کرد. کم هستند افرادی که بتوانند آبی از جنس دیگری را ورای آن تیرگی ببینند. رنگی تقریباً یکنواخت، هم‌چون لکه‌ای آبی‌رنگ زیر پرهای پرنده‌ای سیاه‌رنگ.

در سربالایی پیش از دانشکده افسری آتون، پشت چراغ راهنمایی، می‌ایستم؛ جایی که ناپلئون بناپارت در آن آموزش دیده بود. هرگز چیزی ثابت بر جا نمی‌ماند، نه ابری، نه هیچ موجودی و نه هیچ مرده‌ای. چراغ قرمز راهنمایی دایره‌ای شکل و برآمده، به شاتوتی فرو رفته در خامه آسمان شبیه است. به عقیده من مفهوم زندگی در محترم و غنیمت شمردن آن است. چنین تصور می‌کنم که از باورهایم رد شده‌ام، ولی وقتی از آینه اتومبیل نگاه می‌کنم، چیزی نمی‌بینم. در واقع این خود من هستم که درون آن قرار گرفته‌ام. عایق‌های براق پشت‌بام دانشکده افسری مرا تحت تأثیر قرار

می‌دهد. حتی ریزترین ذره گرد و خاک معلق در هوا نیز، تأثیر گذارتر از ناپلئون است!

گیلاس‌های ریز سرخ‌رنگ درون زنبیل حصیری به این طرف و آن طرف جست می‌زنند، درست مثل سونات‌های کوتاه باخ.

چشم‌های گربه موقع گذشتن از کنار گل آلاله سبز رنگ می‌شود و با دیدنش اشک در آن‌ها حلقه می‌زند. کتابی تلخیص شده هم چون پریدن گنجشک‌ها... برخی روزها آگاهی مان در حد خداست.

سمسارهای شانی^{۷۵} لوازمشان را به معرض فروش گذاشته‌اند: بشقاب‌های چینی بند زده، مبلمان با فنرهای بیرون زده و روکش‌های زهوار دررفته و...

یک ترانه از دامیا^{۷۶} از گرامافون در حال پخش است. فش‌فش‌های گرامافون در حین پخش ترانه، تداعی‌کننده هوایی ابری و بارانی بود. در نوای حنجره هنرمند آندوهی احساس می‌شود که خود التیام‌بخش آن است. سوزن بلندی که بر روی شیارهای آن صفحه سیاه می‌چرخد، خواب را از سرش می‌پراند. به زحمت از اتاق کوچک خود درمی‌آید ولی کمی آن طرف‌تر از شدت خستگی از پای می‌افتد. دامیا در پاسخ به این سؤال که راز هنرمندی‌اش در چیست، گفت: «تنها سه دست لباس و بیست قصیده‌سرای بزرگ!»

عصر روز دوم آوریل ۲۰۱۰، نامه‌ای از مارسلین دبوردوالمور نوشته شده در تاریخ دوم دسامبر ۱۸۳۲ در ساعت هشت شب، به دست من می‌رسد. نوشته‌هایش هم چون سخنان دخترک جوان عاشق‌پیشه‌ای که در کوچه‌باغی قدم می‌زند، سرمست‌کننده است.

حقیقت در به‌حضور رسیدن است. حاضرین، نامیرایند. این که چه‌طور نشانی‌ام را پیدا کرده است، نفهمیدم.

وقایع مهم زندگی عادی من خیلی بیش‌تر از زندگی ناپلئون است. کاش ذات نوشته‌ها از ازل ماوراءالطبیعه بود.

برای نوشتن نیز گویی با سلاحی سرد، مرتکب قتل می‌شویم، چراکه می‌توانیم با قلمی بر آن هم چون چاقو، قلبی ناآگاه را نشانه رویم.

زندگی جاودانه همان زندگی معمولی به دور از خواب‌آلودگی است. در نهایت روزی خواهد رسید

که بدانیم شعر تنها یک ادبیات قدیمی و از رده خارج شده نیست، بلکه ضرورتی اجتناب‌ناپذیر است. غنیمت شمردن لحظات برای تنفس در حصار واقعیات...

با لخت شدن درخت بلوط و ریختن برگ‌هایش، لانه پرنده‌ای پیدا می‌شود. پیری، حکایت از واقع‌بینی می‌کند.

زمانی که هنرمند ژاپنی هوکوسایی^{۷۷} در سال ۱۸۴۹ از این دنیا رخت بربست، هزاران بار بیش‌تر از زمان خود زندگی کرده بود. قطعاً هر یک از ما نیز در طول زندگی خود باید چنین کنیم. می‌بایست سکه طلایی که در هنگام ورودمان به این دنیا به ما هدیه می‌دهند را آن قدر جلا دهیم تا وقتی که در انتهای مسیر زندگی به ناچار باید آن را پس دهیم، هزاران بار درخشان‌تر شده باشد.

هوکوسایی از ماهی و ماهیگیر گرفته تا گل و بلبل، ملکه و خدمه و شیطان و فرشته را به تصویر می‌کشد. از چهره شیطان زیاد نقاشی می‌کشد. آخرین اثر معروفش نیز «ببر پیر در برف» بود. آن‌گاه که آن را به دام قلم‌موی خود انداخت، هشتاد و نه ساله بود. اندام ببر نقاشی‌اش، نرمی و انعطاف بدن ملانکه را داشت. گویی ستون فقرات، گوشت، پوست و روحش از حریر، دانه‌های برف و ورزش نسیم تشکیل شده بود. از روی دو تنه درخت قطع شده پوشیده از برف می‌جهد. تنها ببر و برف در تصویر به چشم می‌آید. جهش تیز و سبک‌بال حیوان وحشی - وقتی که بدون برخورد پاهایش با زمین، بر روی برف‌ها شیرجه می‌زند - هم‌چون جهش تند و سریع شکارچی‌ای است که با دیدن شکار تغییر مسلک می‌دهد و ناگهان مرگ ترک‌شان می‌گوید.

هوکوسایی در سرازیری آخر عمرش، زندگی را شروع مسیری بلند می‌داند و می‌گوید: «در نود سالگی پی به رموز هر چیزی خواهم برد، در صد سالگی قطعاً حیران و متعجب خواهم شد و با رسیدن به صد و ده سالگی، هر چیزی در خانه‌ام حیات خواهد یافت، حتی کوچک‌ترین ذرات.»

هم‌اکنون که این متن را می‌نویسم، هوکوسایی دویست و پنجاه ساله است. او حتی بعد از آن‌که مرگ، قلم‌مو و رنگ‌هایش را از او جدا کرد، هرگز دست از نقاشی کردن نکشید. انعطاف بدن ببر پیر به‌مرور زمان، بیش‌تر شده و کشیدگی کمرش قوسی هم‌چون رنگین‌کمان یافته است.

همین‌طور که در راهروی سرای سالمندان قدم می‌زنم، درب یکی از اتاق‌ها را باز می‌بینم. جو اتاق طوری است که گویی جنگی در آن رخ داده و به شکست منتهی شده. پیرمردی خود را کشان‌کشان

به پنجره می‌رساند؛ مثل فرشته‌ای که بعد از آن که کتک مفصلی خورده، بی‌رمق او را به سمت جوخهٔ اعدام می‌برند. پشتش به تلویزیون است. صدای آن را کاملاً قطع کرده و تنها تصویر دارد. تلویزیون در حال نمایش ببر سفیدی است. این خیالبافی که بینایی‌ام را از من می‌گیرد، خود قدرت تفکر به من می‌بخشد. بُرد و باخت قطعی در هیچ نزاعی به‌طور صددرصد وجود ندارد. ببر سفید بالاخره روزی به سراغ پیرمرد خواهد آمد و با تمام قدرت او را حمایت خواهد کرد.

کلیهٔ قبور، هم‌چون غنچه‌های گل، یک به یک گشوده می‌شوند...

روح، ببر جوانی است که مرگ را پشت سر می‌نهد...

Katsushika Hokusai



Tiger In The Snow

شیر در برف (nbookcity.com)

[←۱]

Bobin Christian

[←۲]

Creusot

[←۳]

cle Nouvel

[←۴]

۲۰۰۴ Avril ۲۰, cle Nouvel -

[←۵]

Kegaard Kier (۱۸۵۵-۱۸۱۳) فیلسوف و متکلم دانمارکی، نویسنده «ترس و لرز»

[←۶]

(۱۷۷۰-۱۸۳۱) Hegele

[←۷]

(۱۸۱۸-۱۸۸۳) Marx -

[←۸]

Tres-Bas Le

[←۹]

d'Assise (Francois) Francessco

[←۱۰]

Gallimard

[←۱۱]

Perdue Piece -

[←۱۲]

Venir a Femme La -

[←۱۳]

Fete de Robe Petite La -

[←۱۴]

Magots Deux -

[←۱۵]

Delteil Josephe -

[←۱۶]

Folio

[←۱۷]

Vive que Plus La -

«فراتر از بودن»: ترجمه سید حبیب گوهری راد؛ تهران؛ مجموعه انتشاراتی رادمهر

[←۱۸]

همان

[←۱۹]

همان

[←۲۰]

Bretagne

[←۲۱]

۱۹۹۴ decembre ,bretaigne la <http://www.toute>

[←۲۲]

زندگی از نو، صفحه ۱۴۲.

[←۲۳]

هجده اثر از کریستین بوبن

[←۲۴]

همان، صفحه ۸۹.

[←۲۵]

همان

[←۲۶]

همه گرفتارند

[←۲۷]

فرا تر از بودن

[←۲۸]

غیر منتظره

[←۲۹]

«کیمیای گر» پائولو کوئلو، برگردان: آرش حجازی، انتشارات کاروان

[←۳۰]

حضرت دوست

[←۳۱]

Bonouvrier Claude .

[←۳۲]

.Natianal _le _Gengoux _Saint .

[←۳۳]

Bourgogne .

[←۳۴]

Vayssiere la da Farradesche Amable .

[←۳۵]

Valmore _ Desbordes Marceline .

[←۳۶]

Digitoxine .

[←۳۷]

Bach Sebastien Jean .

[←۳۸]

Duc _le _Anzy .

[←۳۹]

Charolle .

[←۴۰]

Cantate .

[←۴۱]

Brionnais _en_ Semur .

[←۴۲]

sernin Saint : شهری در تولوز فرانسه .

[←۴۳]

Creusot : شهری در ناحیه بورگوین فرانسه با ۲۳۸۱۳ نفر جمعیت است . محل زندگی نویسنده

این شهر است .

[←۴۴]

Janseniste .

[←۴۵]

Lamartine .

[←۴۶]

Montaubry .

[←۴۷]

Cavel Edith .

[←۴۸]

Mines _les_ Montceau .

[←۴۹]

Rimbaud .

[←۵۰]

Blanche _la_ Marie - Sainte .

[←۵۱]

Uchon .

[←۵۲]

Morvan .

[←۵۳]

Guehegny de Jacqueline .

[←۵۴]

Montaubry .

[←۵۵]

coypus Myocastor : گونه‌ای از موش‌ها با اسم علمی نوتریا از دسته‌ی جوندگان است. زیستگاه اصلی آن‌ها در آمریکای جنوبی می‌باشد.

[←۵۶]

Montaigne .

[←۵۷]

Croix la de Jean Saint .

[←۵۸]

Breuil .

[←۵۹]

Riaux .

[←۶۰]

Eckhart .

[←۶۱]

Foch Marechal .

[←۶۲]

Lisieux de Therese .

[←۶۳]

Beaune .

[\[←۶۴\]](#)

Palais Petit .

[\[←۶۵\]](#)

Besancan .

[\[←۶۶\]](#)

Avila d' Therese .

[\[←۶۷\]](#)

Basque Pays .

[\[←۶۸\]](#)

Basque Pelote .

[\[←۶۹\]](#)

Boheme Jakob .

[\[←۷۰\]](#)

Corneille .

[\[←۷۱\]](#)

Shonagon Sei .

[\[←۷۲\]](#)

Gogh Van .

[\[←۷۳\]](#)

Claudiel Camille .

[\[←۷۴\]](#)

Welmore Desbordes Maceline : شاعر قرن هیجده میلادی، اهل کشور فرانسه.

[\[←۷۵\]](#)

Chagny .

[\[←۷۶\]](#)

Damia .

. Hokusai Katsushika; کاتسوشیکا هوکوسایی نقاش بزرگ ژاپنی و خالق تابلوی موج بزرگ

کاناگاوا

شهر کتاب (nbookcity.com)